

شهید سید عبدالنبی ریشهری




از تبار علی
سازمان جامع سرداران و هزار شهید استان بوشهر

نام پدر	سید حسن
تاریخ تولد	۱۳۳۹/۰۱/۰۱
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۱/۰۴/۰۲
محل شهادت	سلمچه
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	نجار
تحصیلات	سوم راهنمایی
مدفن	بوشهر

زندگینامه

«شهید سید عبدالنبی ریشهری» در بهمن ماه سال ۱۳۳۹ هجری شمسی در «بوشهر» متولد شد. به دلیل بیماری های مکرر دوران کودکی، پدر، او را ایوب خواند و در بین دوستان و آشنایان نیز به همین نام شناخته شد. ایوب دوران ابتدایی را در دبستان «کهریزی» سابق («شهید عاشوری» فعلی) گذراند و تحصیلات خود را تا مقطع راهنمایی به اتمام رساند. اما به دلیل علاقه ای که به کار نجاری داشت، ادامه تحصیل را رها کرده و در شرکت «تسا» مشغول کار شد که البته در مدت اندکی توانست استاد کار، کارگاه نجاری این شرکت شود. با شروع حرکات انقلابی مردم، ایوب هم، همراه سایر دوستان، در راهپیمایی ها و تظاهرات، شرکت کرد و تا پیروزی انقلاب، دست از مبارزه برنداشت. بعد از پیروزی انقلاب و قبل از شروع جنگ تحمیلی، داوطلب اعزام به خدمت سربازی شد و بعد از گذراندن دوره ی آموزشی در پاسگاه کیلو متر ۲۵ جاده «خرمشهر»، مشغول خدمت شد.

با شروع جنگ تحمیلی، ایوب به مدت ۱۵ ماه در خط مقدم جبهه، با دشمنان بعثی به مبارزه پرداخت. بعد از اتمام دوران سربازی به منزل برگشت و در یک کارگاه نجاری، مشغول کار شد اما غیرت و مردانگی ایوب، بیشتر از آن بود که خدمت در لباس سربازی، او را قانع کرده باشد. او که قلبش برای رزمندگان اسلام می تپید، بیشتر از ۲ ماه نتوانست در کنار خانواده ای که دوستشان داشت بماند. پس بار دیگر عزم جبهه کرد و این بار در لباس بسیجی، به جبهه اعزام شد و بعد از مدتی به آرزوی دیرین خود، یعنی شهادت نایل شد.

وصیت نامه

شهید در وصیت نامه ی ۲۱۷ کلمه ای (مجموع کلمات و حروف ربط) خود، ۱۳۲ کلمه را به کلام خدا و تفسیر کلام خدا در سوره ی مبارکه ی عصر به روشی بسیار شیوا اختصاص داده است و در ۶۱ کلمه، با خانواده خود صحبت کرده و ۲۴ کلمه را به دعا برای رهبر کبیر انقلاب اختصاص داده است .

بسم الله الرحمن الرحيم

«و العصر ان الانسان لفي خسر الا الذين امنوا و عملوا الصالحات و تواصوا با لحق و تواصوا بالصبر»

قسم به عصر نورانی رسول ، یاد آور ظهور ولی عصر (عج) ، که انسان همه خسارت و زیان است. مگر آنان که به خدا ایمان آورده و نیکوکار شده اند و به درستی که رسول اکرم فرموده: «هر کس سوره ی عصر را بسیار بخواند، به مقام صبر خواهد رسید و با اهل حق در بهشت محشور می گردد.» و حضرت صادق(ع) می فرماید: «هر که بر این سوره در نماز نا فله، مداومت کند، روز قیامت، با لبی خندان و روحی درخشان و دلی شادمان در بهشت جاودان وارد می شود.»

خدمت پدر و مادر و برادرانم سلام عرض می کنم و امیدوارم حالتان خوب باشد. من در گوشه ای از سنگر نشسته ام و وصیت نامه ی خود را می نویسم. امیدوارم وقتی خبر شهادت من به شما می رسد، ناراحت نشوید و اشکی از روی ناراحتی از چشمانتان سرازیر نشود و اگر هم اشکی می ریزید، از روی شوق و شادی باشد. چون کسی که به درجه ی شهادت رسید، به بزرگترین آرزوهای خدایی خود، رسیده است و دیگر هیچ واهمه ای برای او وجود ندارد. تنها در خواستی که من از شما دارم این است که اگر خلاfi از من سرزده، مرا ببخشید و حلال کنید! امیدوارم که امام امت، خمینی بت شکن را هیچ وقت تنها نگذارید و به پیروی از رهنمود های این رهبر بزرگ، گوش فرا دهید.

و السلام علیکم و رحمه الله و برکاته

خاطرات

«بیماری»

ایوب در دوران کودکی، بسیار سختی کشید و رنج بسیاری را تحمل کرد. در دوران جوانی نیز در جبهه و جنگ استوار جنگید و مردانه از کشورش دفاع کرد و باز هم سختی های زیادی کشید.

مادر، از کودکی و جوانی ایوب می گوید: «ایوب در دوران کودکی، به شدت بیمار بود، همه پزشکان از مداوای او ناامید شده بودند. مریضی ایوب آنقدر شدید بود که تا ۳ سالگی حتی قادر به راه رفتن نبود اما خداوند بالاخره به او شفای کامل عنایت کرد و او را از رنج رهایی داد. ایوب بسیار مهربان و صمیمی بود و از ما حرف شنوی کامل داشت در دوران نوجوانی، هم ورزش می کرد و هم کار و فعالیت! ۱۰ ماه بیشتر از دوران سربازی اش نگذشته بود که جنگ آغاز شد. پس از شروع جنگ، حدود ۳-۴ ماه، خبری از او نداشتیم و بسیار نگران بودیم! تا اینکه صبح یکی از روزهای زمستان، به منزل بازگشت و ما را از نگرانی بیرون آورد. او و همسرمانش، در تمام آن مدت، در محاصره ی دشمن قرار داشتند و با زحمت و مشقت فراوان، توانسته بودند محاصره را بشکنند.»

«دعا»

اکنون که دعای تو برآورده شده، مادر هنوز دل تنگ است. دل تنگ خنده هایت! دل تنگ شادی هایت و دل تنگ خوبی هایت! ای اسوه ی مقاومت و صبر، ایوب مادر! شاهد شیرین شهادت، گوارای وجود نازنینت باد!

مادر از آن زمان چنین می گوید: «بعد از اتمام سربازی و قبل از اعزام مجدد از طرف بسیج، یک روز به من گفتم: «شنیده ام دعای مادر زود اجابت می شود. از شما می خواهم دعایی در حق من بکنی!» من همان جا رو به قبله کردم و گفتم: «خداوند! به حق محمد و آل محمد (ص) هر مرادی در دل فرزندم هست، برآورده بفرما! آمین!» خودش هم آمین گفت. وقتی شنیدم که این چنین و از ته دل آمین می گوید دلم گرفت.

نمی دانستم چه آرزویی دارد. با خود گفتم: «خدایا ایوب من، چه نیتی کرده بود که این گونه آرزوی برآورده شدن آن را دارد؟ به علاوه وقتی کسی برای فرد دیگری دعا می کند، دعا کننده و دعا شونده هر دو شاد می شوند. پس چرا من دلم گرفت؟» پس از یکی دو روز که در نگرانی و تشویش خاطر به سر بردم، از ایوب پرسیدم: «ایوب! تو را به خدا قسمت می دهم. بگو چه آرزویی داشتی که از من طلب دعا کردی؟» ایوب گفت: «هیچ!» باز او را قسم دادم و از او خواستم که بگوید. بعد از اصرار زیاد گفت: «از خدا خواستم که بعد از شرکت در عملیات آزادسازی «خرمشهر» بعد از اینکه به شهر «خرمشهر»، پای نهادم، شهید شوم.» اشک در چشمانم حلقه زده بود. نمی توانستم حرفی بزنم با این حال به او گفتم «هر طور که مصلحت خداوندی باشد همان خواهد شد.»

«بسیجی»

ایوب این مرد عشق و دینا این مرد خدا، هرگز از خدمت به مردم سیراب نشد. او اگر چه به وظیفه عمل کرده بود اما عشق به کشورش، او را بر آن داشت که استوار تر از پیش و این بار، داوطلبانه به جنگ با ظلم و جبر برود.

برادر ایوب چنین می گوید: «در روز اعزام به جبهه، برای خداحافظی با پدر به منزل آمد، مرحوم پدرم به او گفت: «تو ۱۵ ماه در جبهه بودی. دیگر کافی است.» به یاد دارم که ایوب در جواب پدرم گفت: «آن ۱۵ ماه من سرباز بودم و به وظیفه عمل می کردم؛ حالا باید داوطلبانه بروم تا ادای دین کنم.»

«خواب برادر»

برادر رفت و عشق، مرا استوار کرد. عشق به اسلام، ایمان و وطن! تو از اهالی شهر عاشقان بودی و ما نمی دانستیم. خوشا به حال تو که با عشق رفتی و غرور! مردانه رفتی و مقاوم!

برادر ایوب، از خوبی هایش می گوید: «یک شب خواب دیدم که ناگهان کمرم با چنان شدتی شکست که صدای شکستن ستون فقراتم را به وضوح شنیدم. آن موقع هر دو برادرم (سید علی و سید عبدالنیر) در جبهه بودند. به دلم افتاد که اتفاقی برای یکی از آن دو افتاده است! تا اینکه چند روز بعد، خبر آوردند که ایوب مفقودالاثر شده است. قبل از آوردن پیکر ایوب مجدداً خوابی دیدم؛ در خواب، مشغول ماهیگیری در یک رودخانه بودم که ناگهان قلابم به شیء سنگینی، برخورد کرد. آن را بالا کشیدم و دیدم ایوب است وقتی بیدار شدم، با خود گفتم: «حتماً پیکر ایوب پیدا شده است.» همان روز، از منزل پدرم اطلاع دادند که امروز پیکر او را می آورند.»

«علاقه به ورزش»

تو نکهبان دروازه های عشق بودی. تو با غرور، استوار و مردانه جنگیدی و هیچ مزاحمی را به شهر عشق راه ندادی. کاش بودی و می دیدی که چگونه عشق به شما در چشمان این مردمان، موج می زند.

برادر شهید از ایوب می گوید: «ایوب به فوتبال علاقمند بود. به دلیل علاقه و پشتکاری که داشت، مدتی دروازه بانی یکی از تیمهای دسته ی اول فوتبال شهر «بوشهر» را به عهده داشت. به خاطر دارم اوایل حضور ایوب در عرصه ی ورزش، یک روز او را مشغول بازی با هم سن و سال های خودش دیدم؛ جلو رفتم و به آنها پیشنهاد کردم که همگی آنها یک طرف و من به تنهایی در طرف دیگر بازی کنم. آنها قبول کردند و ما شروع به بازی کردیم و توانستم چند گل به آنها بزنم.

تا آن زمان، ایوب به حرمت من، به بازی نیامده بود اما بالاخره آمد و در دروازه قرار گرفت. پس از آن هر چه تلاش کردم، نتوانستم گلی بزنم. در نهایت توپ بین من و ایوب افتاد. من به قصد شوت کردن، محکم به توپ ضربه زدم که متأسفانه پایم به ساق پای او خورد و باعث شد که پای ایوب دچار شکستگی شود آن ضربه آن چنان شدید بود که پای ایوب بعد از درمان، مقداری انحنای پیدا کرد اما توپ، باز هم گل نشد.»

«خواب پدر»

تو ای غنچه زیبای باغ پدر! چه زود به درخت تنومندی بدل شدی. درخت محکمی که هیچ بیگانه ای نمی توانست به زور، خاکش، کشورش و وطنش را از او بگیرد.

برادر شهید از مرحوم پدرش این طور نقل می کند: «پدرم این طور می گفت: «یک شب خواب دیدم که یک دسته گل نرگس از آسمان به سمت من می آید. (پدر در آن زمان در حیاط خانه، باغی داشت که در آن به گلکاری

می پرداخت) با خود گفتیم: این دسته گل چقدر زیباست ولی حیف که تنها چند برگ دارد. خوب است به وسیله چوبی به آن بزنم تا این گلها به من برسند. چوبی آوردم و به آن دسته گل زدم ولی فقط یک برگ از آن به من رسید. بعد از شهادت ایوب، پدرم متوجه شد که آن برگ گل نرگس، همین عطیه ی الهی بوده است و بیشتر از آن برگ، نصیب ما نشده است»

«شهید گمنام»

اگر چه دشمنان کوردل جسم ایوب را و چهره ی مهربان و متین او را از ما گرفتند اما روح این مرد بزرگ، این مرد عاشق، هنوز در بین ماست و نظاره گر اعمال ما!

برادر بسیجی «علی رستمی پور» هم‌رمز شهید چنین میگوید: «گمنامی» شهید ریشه‌ری «افزون بر اشتها و معروفیت او است. این خصوصیت تا جایی که می دانم در خانواده ی او نیز، مصداق داشته است. یعنی در عین حضور، به واسطه‌ی بعضی کمالات روحی و سجایای اخلاقی، (مثل حجب و حیا و کم حرفی) از دیده‌ها پنهان بود. پس نام شهید گمنام هم برازنده او است

من با خانواده ی شهید آشنایی کمی داشتم ولی تا موقع حضور او در بسیج و اعزام به جبهه، خود ایوب رانمی شناختم. بعد از آشنایی با او، فهمیدم که پس از انقلاب، به سربازی رفته و به تازگی منقضی خدمت شده و وقتی در جهاد را به دلیل پایان خدمت سربازی، بسته دیده، بلافاصله از راه دیگری وارد شده و به عنوان بسیجی، به جبهه اعزام گشته است. ایوب وارسته از قیود دنیوی بود. بعضی قیود در نظر ما، عین وارستگی و رهایی است ولی وقتی او را درک می کردی، پی می بردی که چقدر وابسته و اسیریم. در طول مدت آشنایی من با او، هیچ گاه نماز اول وقت او، ترک نشد و تمأینه و وقار او در نماز، بسیار جذاب بود. با قامت بلند و رشیدی که داشت، نماز را همیشه ایستاده به جای آورد و سجده های او، معمولاً طولانی بود.

روزی از او پرسیدم: «بالاخره ما نفهمیدیم شما ایوب هستی یا عبد النبی؟» ایوب علت نامگذاری اش را توضیح داد و گفت که در دوران کودکی، بسیار مریض بوده و به همین دلیل، نامش را ایوب نهادند اما علاوه بر آن، چیز دیگری هم بود که شهید نمی خواست بگوید و آن اینکه او، با صبر ایوبی خود، رنج و سختی بیماری را تحمل کرده بود.

در طول مدت حضور با او، نه من و نه کسی دیگری از او حرف لغو یا توهین و هتک حرمتی و غیبتی نشنید. البته عمر کوتاه او اجازه نداد تا از این اسوه ی اخلاق، به اندازه کافی بهره بگیریم. روزی که بر اثر اصابت خمپاره ی ۸۱ در نیم متری سنگر گروهی، سنگر بر روی او و دیگر هم‌زمانش خراب شد، موج سنگینی او را گرفته بود ولی بعد از کنار زدن خاک و الوار سنگر، گویی پس از خستگی چند روزه، از خوابی خوش بیدار شده است. نه حرفی و نه اضطرابی و نه واهمه ای! فقط آهسته با دست خاک ها را کنار می زد و به دنبال پوتین نظامی اش می گشت.

با اصرار روانه درمانگاه شد ولی ساعتی بعد بازگشت و همه چیز، دوباره از اول شروع شد. در جبهه و در آخرین عملیات، ایوب بیسیم چی بود. در آن عملیات اعلام شد که نیروهای تکاور، نفری ۳ موشک آرپی جی هم همراه ببرند. او علاوه بر بیسیم، یک کوله پشتی پر از موشک گرفت اما علی رغم پیاده روی زیاد در شب عملیات، هیچ گاه، اظهار خستگی نکرد؛ نه باری را به زمین گذاشت و نه آن را به کسی تحمیل کرد. پیاده روی از ساعت

۸ شب تا ۵ صبح، شوخی نیست ولی صبر و حوصله و استواری او، مانع از خستگی می شد. در هنگام درگیری که دستور عقب نشینی تا کتیکی صادر شد و بیسیم دیگر کاربردی نداشت، ایوب به کمک آرپی جی زن ها رفت و همراه «شهید اسماعیل شبل الحکما» به نبرد با تانکهای دشمن پرداخت. آن ها از ما فاصله گرفتند تا امکان بازگشت

نیروها باشند و این، همان فاصله‌ی معنوی بود با خاکیان اطراف خود! بعد از حضور نیروها در نقطه‌ی الحاق، بیسیم ایوب تا ساعتی بعد از آن هم کار می‌کرد و دستورات نظامی را دریافت می‌نمود ولی آن‌ها در محاصره‌ی تانک‌های دشمن قرار گرفته بودند و کاری از دست ما ساخته نبود. تا اینکه ارتباط از طریق بیسیم هم قطع شد و همه ما، ناامید شدیم. هر چند که آن تک‌ایذایی، جسم‌تعدادی از عزیزان ما را گرفت ولی همین زمینه‌ساز پیروزی و فتحی عظیم شد که شاید ام‌القرای عملیات‌های نظامی ۸ سال دفاع مقدس، محسوب شود.»

برادر بسیجی «محمد علی بهروزپور» از هم‌زرم شهیدش چنین می‌گوید:

— «در عملیات «بیت المقدس» گردان ما، در مرحله‌ی دوم عملیات، وارد عمل شد. در مرحله اول، ما از روی جاده‌ی «اهواز — خرمشهر» نظاره‌گر تحرکات و تحولات دشمن بودیم. یک سنگر دیدبانی بالای خاکریز داشتیم و از آن‌جا، آن‌ها را زیر نظر گرفته بودیم. وقتی عراقی‌ها، متوجه تجمع نفرات در آن نقطه شدند، گرای سنگر را گرفته و یک گلوله به سمت آن شلیک کردند.

گلوله درست به پشت سنگر، اصابت کرد و تمام سنگر را ویران کرد. همه‌ی بچه‌ها زیر الوار و کیسه‌های خاک ماندند؛ به نحوی که تانیم تنه در خاک فرو رفته بودند؛ «شهید ریشهری» به محل اصابت گلوله نزدیک‌تر بود. ما به زحمت توانستیم او را بیرون بیاوریم. بعد از اینکه بیرون آمد، حرفی نمی‌زد و فقط به چهره‌های ما نگاه می‌کرد انگار ما را نمی‌شناخت. او را با آمبولانس به درمانگاه منتقل کردند که البته ساعتی بعد باز گشت. وقتی از وضع او جویا شدیم، گفت: «وقتی گلوله به سنگر اصابت کرد، خیلی خوشحال شدم؛ چون فکر می‌کردم که شهید شده‌ام! آرامش عجیبی داشتم ناگهان، متوجه شدم که شلوغی دور و برم غیر عادی است و اطرافیان مرا صدا می‌زنند.

به خود آمدم و از عمق جان افسوس خوردم که هنوز در دنیا هستم. وقتی از بهداری برگشت، یک کمپوت در دست داشت، آن را باز کرد و گفت: «این کمپوت را در بهداری به من دادند و من آن را با خود آوردم تا باهم بخوریم.»

«شهادت»

برادر از آخرین دیدارش می‌گوید. از دلهره، از ۳ ماه چشم‌انتظاری و بازگشت برادر می‌گوید:

— «در روز ۲۲/۱/۶۱ برای بدرقه‌ی رزمندگان به بسیج رفته بودم که برادرم را در بین اعزام شوندگان دیدم، ایوب که نمی‌خواست ناراحتی خانواده و مخصوصاً پدر و مادرمان را ببیند، قصد داشت بدون اطلاع آنها، به جبهه برود ولی من او را متقاعد کردم که برای خدا حافظی به منزل برود. او به منزل رفت و بعد از خدا حافظی، عازم جبهه شد. اندکی بعد، با شروع عملیات «بیت المقدس» من نیز به جبهه اعزام شدم. در خط پدافندی منطقه‌ی «حسینیه» مشغول خدمت بودم که خبر آوردند ایوب و «شهید اسماعیل شبل الحکما

مفقود شده‌اند. من تا پایان مأموریت‌م در جبهه ماندم.

وقتی به «بوشهر» برگشتم، در محل کارم (استانداری «بوشهر») به من تلفن کردند؛ گوشی را که برداشتم، کسی از پشت خط از من پرسید: «شما شخصی به نام «عبد‌العلی ریشهری» را می‌شناسید؟» من گفتم: «بله خودم هستم.» وقتی علت را پرسیدم گفتند: «شخصی به این نام شهید شده است بلافاصله با خودم گفتم شاید عبدالنبی برادرم

باشد که در جبهه مفقود شده بود. پس از اینکه از طریق بنیاد شهید و یگان اعزام کننده در «شیراز» پیگیری کردم، مشخص شد که آن شهید، ایوب است. پیکر برادر من پس از سه ماه واندی دوری از خانه، به «بوشهر» باز گشت و در بهشت صادق به خاک سپرده شد.»

«تمنا برای فراموشی»

مادر از نگرانی در خوابهایش می گوید و از خدا می خواهد که :

— « سال ۶۲ بعد از شهادت ایوب، به «مشهد» مقدس رفتم. تا آن موقع هر خوابی می دیدم، چه خوب و چه بد بلافاصله تعبیر می شد و من از این بابت نگران بودم و دلشوره ی خواب های آینده را داشتم. در آن سفر از وجود مبارک امام هشتم خواستم که هر خوابی دیدم، سریعاً فراموش کنم. بعد از آن دعا، هر خوابی که دیده ام خیلی زود از ذهنم پاک شده است و دیگر خوابهای نگران کننده هم ندیده ام. من در عزای ایوب به حرمت خون و جایگاه شهید نزد خدا و ائمه ی اطهار، صبر کردم و نگذاشتم که سختی و مصیبت این سوگ بر من غلبه کند تا بلکه او از ما راضی باشد.»

«بسیجی بودن چیز دیگری است»

حال و هوای بسیجی بودن، برای ایوب جذاب بود و دوست داشتنی!

«همرزم ایوب برادر بسیجی محمد علی بهروز پور» چنین می گوید:

— «شهید ریشه‌ری تعریف می کرد: قبل از اینکه از طرف بسیج اعزام شود، سرباز بوده و در مناطق عملیاتی مختلفی، در غرب و جنوب، حضور داشته ولی آن دو سال هرگز صفای این چند روز را نداشته است.

او می گفت: «در آن زمان، ما به صورت کلاسیک کار می کردیم و هر کس غلبه و برتری می یافت، دیگری بایستی عقب نشینی می کرد ولی از وقتی به جمع بسیجیان پیوسته ام، روحیه ی عجیبی پیدا کرده ام و آماده ام که تا آخرین نفس، حتی به تنهایی، بجنگم و این روحیه، به لطف حضور در جمع بسیجیان در من بوجود آمده است. بسیجی برای من خیلی مقدس است رایحه‌ای الهی دارد و من آن را در وجود خود، احساس می کنم» او تا آخرین لحظات حیات نیز تقدس این جایگاه را پاس داشت.»

«دیدار برادر»

ایوب از هر فرصتی برای شاد کردن دل دیگران استفاده می کرد و چه قلبی بهتر از قلب برادر برای شاد کردن ؟

برادر شهید، از خاطره ای می گوید: — «ایوب خیلی نسبت به صله‌ی ارحام مقید بود. حتی در ایام خدمت سربازی، هرگاه به مرخصی می آمد و یا در باز گشت از سفر، اگر در مسیرش، منزل اقوام قرار داشت، اول به ملاقات آنها می رفت و بعد به منزل می آمد. من زمانی به دلیل بیماری و بنابه توصیه پزشکان، به شهر «بrazجان»

نقل مکان نمودم. در آن جا، برای ساخت و ساز

منزل و کارهای آن، در زحمت بودم و چون فرزندانم کم سن و سال بودند. به تنهایی همه ی کارها را انجام می دادم، این موضوع، به علاوه ی دوری از سایر برادرانم، خیلی آزار دهنده بود.

یک روز که مشغول سیمان کاری بودم، احساس دل تنگی عجیبی کردم و با خود فکر کردم که غریبی چقدر سخت است. ما اینجا تنها هستیم و همه ی برادرانم در «بوشهر» هستند. این جا، کسی از ما دستگیری نمی کند. در همین افکار بودم که ناگهان درب حیاط را کوبیدند. درب را که باز کردم دیدم ایوب است. خیلی خوشحال شدم.

ایوب تا پاسی از شب ماند و در کارها، به من کمک کرد. وقتی کارها تمام شد، علیرغم اصرار من، به «بوشهر» برگشت. روزی که قرار بود پیکر ایوب را بیاورند، من هم برای استقبال از برادرم، به «بوشهر» آمدم ولی چون از محل کارم مرخصی نگرفته بودم، به شهرستان برگشتم تا مرخصی بگیرم. وقتی وارد بیمارستان شدم، صدای تلاوت قرآن شنیدم. به اتاق کارم که رفتم، همکاران آمدند و گفتند که پیکر برادرت را آورده اند. من گفتم: «ما در «بوشهر» منتظر او بودیم. چطور به این جا آوردند؟» آنها گفتند که وقتی پیکر او به شهرستان «بrazجان» می رسد، آمبولانس خراب می شود و او را برای ساعاتی تا تعمیر آمبولانس، به سردخانه ی بیمارستان منتقل کرده اند. من به سردخانه رفتم و ایوب را زیارت کردم. بلافاصله به یاد آن خصلت دیرینه ی شهید یعنی صله ی ارحام افتادم. این رسم دیرینه را برای آخرین بار هم ادا کرد. موقع انتقال پیکر شهید به سمت بوشهر، همکاران به صورت خود جوش او را تا درب منزل ما آوردند تا روح شهید از این دیدار آخر، شادمان گردد.

«خواب مادر ۲۶ سال»

مادر از سال هاپیش می گوید:

— «هنگامی که ایوب هنوز متولد نشده بود، (چهار سال قبل از تولدش) یک شب خواب شهادت او را دیدم. البته چون این فرزند هنوز به دنیا نیامده بود، نمی توانستم بفهمم که حقیقت خواب چیست ولی بعد از شهادت او مفهوم آن خواب برای من روشن شد.

یک شب خواب دیدم که از طرف محله ی «دواس» (یکی از محله های قدیمی «بوشهر») به سمت محله ی «خواجه ها» (یکی دیگر از محله های قدیمی «بوشهر») می روم. شبی تاریک و ظلمانی بود به حدی که جلوی پایم را نمی دیدم.

همان طور که می رفتم یک نفر از پشت سرم، صدایم کرد. سرم را به عقب برگرداندم، دیدم پشت سرم، بر خلاف روبرو، مثل روز روشن است و بسیار نورانی! یک بانوی بالا بلند را دیدم، سلام کردم و دست ایشان را بوسیدم عرض کردم: «بی بی! من شما را نمی شناسم.» ایشان فرمودند: «من زینب هستم و از طرف مادرم، فاطمه زهرا (س) آمده ام.» کمی دورتر، پشت سرم آن بانوی بزرگوار، یک ساختمان سبز رنگ به شکل ساختمان های چند طبقه سنتی ولی بسیار زیبا و مجلل قرار داشت.

ایشان، خطاب به من فرمودند: «برویم داخل ساختمان!» من که خیلی تعجب کرده بودم و اضطراب داشتم، به اتفاق آن بانو، به آن ساختمان داخل شدم و با راهنمایی ایشان به طبقات بالای ساختمان رفتم. من که در آن ایام از ناراحتی و دردپا سخت دررنج بودم، به ایشان عرض کردم: «بی بی! من قادر نیستم این پله ها را طی کنم.» ولی ایشان گفتند: «می توانی.» من بار دیگر عذر آوردم، دوباره ایشان گفتند: «می توانی» وقتی برای بار آخر عذر آوردم ایشان فرمودند: «پای جای پای من بگذار و به طبقه سوم بیا!» وقتی به طبقه سوم رسیدیم، درب اتاق ها بسته بود و فقط یک درب باز بود.

من داخل آن اتاق را نگاه کردم و دیدم دو نفر خانم ایستاده اند. به آن ها سلام کردم و دست هر دوی آنها را بوسیدیم به حضرت زینب (س) عرض کردم: «بی بی جان! قربانت کردم این بزرگواران را نمی شناسم.» ایشان فرمودند: «این مادرم فاطمه (س) است و آن دیگری مادر علی اکبر است (ام لیلی). یادم هست، همان ایام در عالم دنیا، کمی بین من و مرحوم سید حسین(همسر) مگدورتی پیش آمده بود.

حضرت زهرا(س) رو به من کرد و با لطافت فرمود: «چرا فرزند مرا اذیت می کنی؟» گفتم: «من اولاد شما را اذیت نکردم خدا نکند من چنین رفتاری بکنم. شما مرا را ببخشید!» ایشان فرمودند: «حالا مرا دوست داری و از ولایت خواهان ما هستی یا نه؟» گفتم: «البته که من شما را دوست دارم» ایشان فرمودند: «بسیار خوب! بعد یک پرونده را از همان اتاق بیرون آوردند. باز کردند و از میان آن، یک کاغذ سبز کوچک به دست من دادند و فرمودند: «این را بگیر!» من به ایشان عرض کردم: «بی بی دو تا از این برگه های سبز بدهید! ایشان فرمودند: «همین یکی کفایت می کند.» و بعد خطاب به حضرت زینب (س) فرمودند: «ببر و جایش را نشانش بده!...» من دست حضرت فاطمه (س) را بوسیدم و با ایشان خدا حافظی کردم. مجدداً با حضرت زینب (س) به راه افتادم و از آن اتاق بیرون آمدم. بی بی درب یک اتاق را باز کردند.

رنگ اتاق، سبز پسته ای بود و درون اتاق، آینه کاری شده بود و روی آن آینه ها، کلمات جلاله و اسامی محمد، علی، فاطمه، حسن و حسین نوشته شده بود. درون آن اتاق یک تخت خواب بود. حضرت زینب (س) فرمودند: «اینجا جای شماست.» من دست بی بی را فشردم و عرض کردم: «بی بی! این مکان را حضرت امیر ۱۳ سال پیش به من نشان داده بودند.» ناگهان از خواب بیدار شدم. اندکی بعد که به خودم آمدم، فکر کردم این پرونده ی اعمال خودم بوده و چیز دیگری به ذهنم نمی رسید.

این خواب را من در سال ۱۳۳۵ (ه.ش) دیدم و ایوب متولد سال ۱۳۳۹ (ه.ش) است. این ماجرا گذشت تا سال ۱۳۶۱ (ه.ش) که ایوب شهید شد. وقتی هنوز پیکرش به دست ما نرسیده بود، یک روز موقع اذان صبح، ناگهان این خواب به ذهنم آمد و این طور نتیجه گرفتم که خواب مربوط به اعمالم نبوده بلکه مربوط به فرزندانم بوده و احتمالاً یکی از این دو (سید علی یا سید عبدالنبی) که آن موقع در جبهه بودند — شهید شده اند.»



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران